شهید نوید نفر سمت چپ

گفت‌وگوی «جوان» با همسر سردار شهید مهدی نوید که در بهار ۱۳۶۱ به شهادت رسید

بالای سر پیکر همسر شهیدم گفتم: «خوش به سعادتت مهدی جان»

■ شکوفه زمانی

سردار شـهید مهدی نوید از پاسـدارهای دوره اولی در تهران بود که سفر زیارتی خانواده‌اش به مشـهد، اسباب آشـنایی و ازدواج او با همسرش را که همجوار امام‌رضا(ع) بود، فراهم کرد. مهدی چهارم اسفند ۱۳۳۷ در تهران چشم به جهان گشود و ۲۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ در جریان آزادسازی خرمشهر در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. سال‌ها از شهادت مهدی گذشت و چون خودش خیلی تمایل نداشت در مورد شهادتش صحبت شود، همسر شهید نیز سال‌ها در این خصوص سکوت کرد. حالا که بیش از ۴۰ سال از شهادت آقا مهدی می‌گذرد، منیره فروتنی، همسـر شهید به خاطر نوه‌اش که دوست دارد از پدر بزرگش بداند، پای گفت‌وگو با ما نشست و برگ‌هایی از زندگی همسرش را در میان گذاشت.

شما و شهید نوید از دو شـهر متفاوت هستید، آشـنایی‌تان از چه طریقی بود که دست قسمت شما را به هم رساند؟

همسرم متولد چهارم اسـفند ۱۳۳۷ در تهران بود و من متولد ۱۳۳۹ در مشـهد. ۱۷ سـاله بودم که بـا خانواده شهید آشنا شـدم. آنها برای زیارت به مشهد آمده بودند و مقدماتی آشـنایی‌ام بـا خواهر شـهید از همین طریق فراهم شـد. در واقع زیارت امام رضا(ع) بهانه ازدواج من و شهید شد. زمانی که آقا مهدی به خواستگاری من آمد یک جوان حدوداً ۲۰ سـاله بود. تمام حرفش این بود که «من خودم هسـتم خودم» آن موقع پدرشان فوت کرده بود و آقا مهدی همراه مادرش زندگی می‌کرد. منظورش این بود که نه پولی دارم و نـه ثروتی. می‌گفت در پادگان جمشیدیه (ولیعصر(عج) تهران) فعالیت دارم و سهم من از خانه پدری فقط یک اتاق اسـت که می‌توانیم با هم در آنجا زندگی کنیم.

زمانی که ایشان به خواستگاری‌تان آمد، جنگ شروع شده بود؟

نه. سال ۵۸ بود و هنوز جنگ شروع نشده بود. منتها سپاه تشکیل شده بود و شهید به عنوان یک پاسدار پیشکسوت مشـغول ضد انقلاب بود. یادم اسـت بخـش دیگری از حرف‌های شهید در روز خواستگاری این بود که اگر با شما ازدواج کنم ممکن است به شرط لیاقت شهید شوم. ممکن است صاحب اولاد شویم و شما همسر شهید شوید. با این شرایط من را قبول می‌کنید؟ من در جوابشان گفتم، بله قبول می‌کنم و ایشان از من پرسید برای چه شرایط من را قبول کردید و در پاسخ به ایشان گفتم: «چون دوست دارم ایمانم با ازدواج کامل شـود.» در صورتی که پدر و مادرم با این وصلت به خاطر تهـران بودن خانه آقا مهدی خیلی راضی نبودند، ولی من گفتم فقط «مهدی.»

بعد از ازدواج بـه تهران رفتیـد؟ زندگی با یک پاسـدار آن هم در اوایل تشـکیل سـپاه چطور بود؟

بله. سال ۱۳۵۸ بعد از مراسم عقد با شهید به تهران آمدیم و در کنار مادرشـوهرم زندگی کردیم. خانه‌مان در چهار راه رضایی نرسـیده به نواب بود. زندگی بسـیار ساده‌ای داشتیم. بیشـتر اوقات من تنها بودم و شـهید سه تا پنج روز در پادگان جمشیدیه (برای آموزش نظامی خواهران) می‌مانـد و وقتـی از دیرآمدن‌هایش شـکایت می‌کردم، می‌گفت به محل کارم بیا و با هم فعالیت داشـته باشیم. تمام عشق مهدی کارش در پادگان بود. سال ۱۳۵۹ بعد از هفت ماه زندگی مشترک، خدا احمدرضا پسرم را به ما داد. چند ماه بعد حادثه هفتم‌تیر و شـهادت بهشتی و یارانش پیش آمد. مهدی از من خواسـت با هم در مراسم تشییع شهدا شـرکت کنیم. با داشـتن بچه کوچک بسیار برایم سخت بود. به همسـرم گفتم اگر گرما به بچه‌مان بخورد، اذیت می‌شود، اما شهید عشق عجیبی به انقلاب داشت و می‌گفت باید پسرمان در این مسیر بزرگ شود. باید بیاید و از همین حالا مسیرها را یاد بگیرید. برای همین احمدرضا را بغل کرد و هر سـه با هم در تشییع شـهدای هفتم تیر شرکت کردیم. حتی خیلی‌ها در مراسم به آقامهدی گلایه کردند که چرا در این هوای گرم با بچه در تشـییع شهدا شرکت کردید؟ ولی ایشان عشق عجیبی به انقلاب و امام داشتند و این حرف‌ها روی ایشان تأثیر نگذاشت و تا آخر مراسم حضور داشت.

بعد از شـروع جنگ تحمیلی، چه تغییراتی در زندگی‌تان پیش آمد؟

با شروع جنگ، مهدی در مسـیر جبهه در رفت‌وآمد بود. سال ۱۳۶۱ و شبی که می‌خواست فردایش به جبهه اعزام شود از قبل گفته بود که ساعت ۹ شب به خانه می‌آیم. من از سـاعت ۹ جلوی در خانه منتظر آمدنشان بودم. ساعت ۱۲ شب شـد، دیدم هنوز آقا مهدی نیامده است. خیلی نگران شدم. برادر آقا مهدی از طبقه بالا پایین آمد و از من پرسید چی شـده؟ گفتم آقا مهدی نیامده، نمی‌دانم چرا دیر کرده اسـت؟ هر دفعه آقا مهدی بعد از چند شبی که به خانه می‌آمد با یک تغییر قیافـه و لباس می‌آمد، چون منافقین خیلی دنبال ایشان بودند. حتی از طرف منافقین به آقا مهـدی پیـام داده بودند که «به مـادرت بگو چاله قبرت را برایت بکند!» برای همین می‌ترسیدم نکند بلایی سرش آمده باشد. لذا آقا مهدی همیشه در صبحت‌هایش می‌گفت: «دوست ندارم خونم در اینجا ریخته شود. دوست دارم در جبهه ریخته شود.»

خلاصه شبی که شـهید دیر به خانه آمد، مثل الان تلفن همراه نبود که تماس بگیرم و ببینم کجاسـت و چرا شب دیر کرده است. به پادگان جمشیدیه هم زنگ زدیم و به ما گفتند ایشان ساعت ۹ شب از اینجا بیرون رفتند. خانواده و همه برادرهای آقا مهدی نگران شده بودند که چه بلایی سر ایشان آمده است؟

ساعت از ۱۲ شـب گذشـته بود که مهدی پیدایش شد. حال عجیبی داشت. گفتم شام می‌خوری؟ گفت نه. وضو گرفت و در اتاق شـروع به خواندن نماز شـب کرد. بعد از اتمام نماز شب خوابید. از او پرسیدم آقا مهدی به من هم بگو چی شده؟ گفت فردا قرار اسـت به جبهه اعزام شوم. گفتم تو می‌خواهی بروی و من را بـا یک بچه کوچک در شـهر غریب تنها بگذاری؟ صبح که بیدار شدم دیدم آقا مهدی رفته است.

در همین اعزام به شهادت رسید؟

بله، صبح وقتی که متوجه شدیم به جبهه رفته است، مادر آقا مهدی ساکش را که از سفر مشهد برگشته بود به زمین انداخت و سریع خودش را به راه‌آهن رساند تا مانع رفتنش شود. گویا به مادرش الهام شـده بود که این آخرین دیدار مادر با پسرش است. سه روز از رفتن آقامهدی می‌گذشت که آش پشت پا درست کردم. داداشـم و زنداداشم تهران بودند که به من گفتند تو می‌خواهـی با یک بچه کوچک تهران باشی؟ با آنها راهی مشهد شدم. ۱۰ روزی در مشهد بودم که به مـن گفتند باید بـه فرودگاه برویـم. مادرم با شنیدن این حرف رنگش پرید. دیدم اعضای خانواده‌ام حال عجیبی دارند. علت این حالشان را پرسیدم که گفتند پای مهدی تیر خورده و باید به تهران برویم. من با پدر، مادرم، برادر و خواهرم به تهران آمدیم. وقتی رسیدیم، دیدم تمام کوچه‌ها که منتهی به منزل‌مان می‌شود را بسته‌اند.

شـهید قبل از رفتن به جبهه در تمامی جعبه‌های جای فشنگ، سبزی خوردن کاشته بود. به من گفته بود منیر برایت سبزی خوردن می‌کارم تا با نبود من در جبهه مجبور نشوی مغازه بروی و سبزی بخری.

دیدم که تمـام سـبزی‌ها از داخل جعبه چیده شـده و کوچه‌ها را چراغانی کرده‌اند. حال عجیبی بود. من از همه جا بی‌خبر بودم. این لحظات را که دارم برای شما تعریف می‌کنم خیلی برایم سخت گذشـت. آن موقع احمدرضا یک‌سال و سه ماهش بود. تا صبح جیغ می‌زد. نمی‌دانستم چکار کنم. صبح شد دیدم جنازه آقا مهدی را آوردند و در مسجد محل گذاشتند.

من بالای سر جنازه رفتم و به آقا مهدی گفتم: «شهادتت مبارک! به آرزویت رسیدی. واقعاً به آن چیزی که دنبالش بودی رسیدی. خوش به سعادتت مهدی‌جان.» وقتی که از مسجد بیرون آمدم تمام دوستان آقا مهدی برگشتند و به من گفتند ما فکر نمی‌کردیم که شما اینقدر در مقابل این مصیبت استقامت داشته باشـید. فقط دستم را بردم بالا و گفتم: «خدایا شکرت» و خوشحال بودم که مهدی به آرزوی قلبی خود رسـیده اسـت. پیکر آقا مهدی را به بهشت‌زهرا (س) بردند. آن روز همراه با مهدی ۴۵۰ شهید آورده بودند و ۴۵ نفر از شـهدا فقط فرمانده بودند. خیلی روزهای سـختی بود، همش گریه می‌کـردم و با خودم می‌گفتم: «مهدی بدون خداحافظی رفت.»

همرزمان آقا مهدی از چگونگی شهادت ایشان چه مطالبی به شما گفتند؟

اعزام آخر ایشان که ختم به شهادت شد، اواخر فروردین ۱۳۶۱ بود. ۱۵ روز بیشـتر در جبهه نبـود که در منطقه شلمچه به شهادت رسید. آقا مهدی در بیستم اردیبهشت ۶۱ در عملیات آزادسازی خرمشهر در سن ۲۴ سالگی به شهادت رسید. کلاً مهدی دوسـت نداشت که شهادتش خیلی مطرح شـود، بـرای همین تا الان که ۴۰ سـال از شـهادتش می‌گذرد، مطلبی از ایشان در رسـانه‌ها پیدا نمی‌کنید. الان هم که به پیشـنهاد مصاحبه شما جواب مثبت دادم نوه‌ام (فرزند احمدرضا) که تنها فرزند شهید اسـت از نبود پدربزرگ خودش خیلی سـؤال می‌کند و می‌گوید: چرا من مانند دوسـتانم پدربزرگ ندارم. بعد از چاپ سرگذشت شـهید می‌خواهم آن را به نوه‌ام بدهم تا زندگی پدر بزرگش را مطالعه کند.

یک نکته دیگر را هم بگویم که سـه روز بعد از شـهادت آقامهدی خوابش را دیدم. دیدم آمده و پایش تیر خورده اسـت. در خواب به من گفت: «امشـب برایت نان آوردم که خداحافظی کنم و بروم. اینقـدر نگو که مهدی بدون خداحافظی رفت.» روز هفتم مراسـم آقـا مهدی بود که بعد از اتمام ما را به پـادگان ولیعصر(عج) همان پادگانی که شـهید فعالیت داشـت، دعوت کردند. آقایـی به نام دستمالچی آمدند و از شهید صبحت کردند. از آن شبی که آقا مهدی قبل از رفتن به جبهه می‌خواست برود که چرا ایشان آن شـب دیر به منزل آمده بود. در صورتی که این صبحت‌ها را آقا مهدی به ما نگفته بود.

آقای دستمالچی به ما گفتند: قبل از اعزام شهید نوید، به ایشان گفتم این راهی که می‌خواهی بروی، من نمی‌توانم به شما بگویم نرو، ولی به او گفتم آقا نوید سفرت را به عقب بینداز و این جمله را سه بار تکرار کردم که سفرت را عقب بینداز، ولی ایشـان در عالم دیگری بود و عکس‌العملی به حرفم نشان نداد. حال عجیبی داشت.

بعد از صحبت‌های آقای دستمالچی من در ادامه گفتم بله آقا مهدی زمانی که خانه آمد مستقیم سرسجاده‌اش رفت و نماز شبش را خواند.

با مشکلاتی که بعد از شهادت همسرتان داشتید، چطور کنار آمدید؟

اتفاقاً بعد از شهادت همسرم، خانه پدری ایشان را فروخته بودند و ما یک‌ماه بیشـتر فرصت نداشـتیم که دنبال جا بگردیم. چون آن سـال تهران خیلی شلوغ شده بود و هر کسـی که می‌خواسـت در تهران خانه بخرد، باید مجوز می‌گرفت که بچه تهران است. خود آقامهدی قبل از اعزام به من گفت با ۱۰۰ هزار تومانی که از ارثیه پدری رسیده، یک خانه نقلی سـمت نـواب می‌خرم، ولـی او رفت و به شهادت رسید. دوباره من در افکار خودم به مهدی گفتم: تو که خانه آخرت خودت را خریدی و جابه‌جا شدی. حالا من چکار کنم با یک بچه کوچک؟ نه زندگی دارم نه خانه؟ دوباره آقا مهدی به خوابم آمـد و گفت «منیر غصه نخور تو هم خونه‌ات را می‌خری! خانه تو هم مشـخص شـده کجاست.» روز هفتم مراسـم مهدی بود، می‌خواستیم به بهشت زهرا برویم که از پست مجوز خانه خریدن مهدی را آوردند. من با گریه گفتم مهدی خانه‌اش را گرفت و دیگر نیازی به مجوز ندارد. بعدها که پسرم ازدواج کرد، آن خانه را به ایشان دادم تا در آن زندگی بکند.

شهید وصیتنامه داشت؟

در زمان شهادتش اطلاع نداشـتم که وصیتنامه دارد یا نه. مدتی از شهادتش می‌گذشت که ساک شـهید را آوردند. وصیتنامه داخل ساکش بود و در نوشته بود: «سلام و درود بر روان پاک شـهدای اسـلام مخصوصاً آیت‌الله بهشتی... همسـر مهربانم منیره جان گریه نکن و اگر گریه می‌کنی فقط به خاطر خدا باشد، نه به خاطر من. چیزی که از شما می‌خواهم این است پسـرم را طوری بزرگ کنید که باتقوا و پیرو رهبر باشـد. من از چیزی که خودم دارم می‌خواهم استفاده شود، نه کسـی برای من خرجی کند و نه کاری.» اگرچه با مهدی مدت کوتاهی زندگی کـردم، ولی تا الان دارم بـا خاطرات مهدی زندگی می‌کنـم و با عکس‌هایش حرف می‌زنم.

سخن پایانی.

حقوق شـهید ۲ هزار و ۵۰۰ تومان بود، ولـی با این حقوق ناچیزی که از سپاه دریافت می‌کرد به فکر همه بود. دوست داشت کمک کند و بچه‌های پادگان را خوشحال کند. مهدی خیلی عاشـق کتاب خواندن بود. یک روز حلقه ازدواجم را نشان مهدی دادم که کمی رنگش عوض شده بود. مهدی آن را برد همان طلافروشی مشهد که خریده بودیم و ۹۰ تومان فروخت و به من گفت پول طلا را به مـن قرض بده، دوباره برایت انگشتر می‌خرم. شهید با پول انگشتر کلی کتاب خرید! به ایشان گفتم مهدی این کتاب‌ها را برای چی خریدی؟ گفت این کتاب‌ها در تهران به سـختی پیدا می‌شود، ولی مشهد راحت تهیه‌شـان کردم. همه کتاب‌هایـش را مهر «مهدی نوید» زد تا یادگاری بماند. بعدها من کتابخانه شـهید را با دست‌نوشته‌ها و روزنامه‌های شـهید به احمدرضا پسرم به عنوان هدیه ازدواج دادم. به او دادم تا هم مسیر پدرش باشد. خودم نیز هر وقت به خانه پسرم می‌روم، کتاب‌هایی را که با مهر مهدی نوید است مطالعه می‌کنم.

شهید مهدی نوید

> حادثه هفتم تیر، شـهادت بهشتی و یارانش که پیـش آمد، مهـدی از من خواسـت با هم در مراسم تشـییع شـهدا شـرکت کنیم. با داشـتن بچـه کوچک بسـیار برایم سـخت بود. به همسـرم گفتـم اگر گرما بـه بچه‌مان بخـورد، اذیت می‌شـود، اما شـهید عشـق عجیبی بـه انقلاب داشـت و می‌گفـت باید پسـرمان در ایـن مسـیر بـزرگ شـود

تصویری از تشییع پیکر شهید نوید

> یکی از همرزمـان مهدی به ما گفـت: قبل از اعزام شـهید نوید، به او گفتم ایـن راهی که می‌خواهی بروی، من نمی‌توانم به شما بگویم نرو، ولی به او گفتم: آقا نوید سـفرت را عقب بینداز و این جمله را سه بار تکرار کردم، ولی ایشـان در عالم دیگری بـود و عکس‌العملی به حرفم نشـان نـداد. حال عجیبی داشـت

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۹۹۷

از راست به چپ

■۱- دو بلای بزرگ اجتماعی که از دیدگاه دین اسلام مذموم است و مؤمنان صراحتاً از آن نهی شده‌اند ■۲- در ۱۹۵۴ نوبل ادبیات به پاس نگارش این کتاب به همینگوی اعطا شد ■۳- رطوبت خسیس- رود مقدس آلمان‌ها- حی- نوعی شیرینی ■۴- از پهپادهـای انتحـاری سـاخت کشـورمان- نقـش تئاتـری- حـرف انتخـاب- ابوالبشـر ■۵- پدرش بسـوزد- مسـکوک نقره- نصف صورت ■۶- عنوان فرانسـوی برای گراونهاک هلند- رهبر استقلال هند- تیمی در لالیگای اسـپانیا ■۷- گل سـرخ- مکث و تأنی- یار شیرازی- ریسـمان ■۸- پایتخت چک- قاتل جمشید افسانه‌ای ■۹- ایالتی در اندونزی- پادگانی در تهران- ابریشم- قیمت ■۱۰- گدا- آش ساده- مهاجم پیشین پرسپولیس و تیم ملی ■۱۱- از اجزای خون- قطعه الکترونیکی- شیء قدیمی و باارزش ■۱۲- خارج ورزشی- قومی که درخت می‌پرستیدند- آب شرعی- لایه محافظ زمین ■۱۳- پوزه- ریز نمرات دانش‌آموز- انباز- ضربه سر در فوتبال ■۱۴- اثری از زرین کوب ■۱۵- ترکیب قدیمی فارسی به معنای با شمشیر کشتن

از بالا به پایین

■۱- از ایل‌هـای ترک زبان اسـتان فـارس- قهرمان جـام جهانـی ۲۰۱۰ آفریقـای جنوبی ■۲- جسـد حیوانات- شـهری در مازنـدران ■۳- نوعی موسـیقی- از پهپادهای معـروف ایرانـی- علم نجـوم- بهتر از بدتـر ■۴- دمل و جوش‌های ریز بـدن- راه میانبـر- طایفه کریم خان- آن سـوی سـقف ■۵- خـودروی ایتالیایی- چـاپ مطلب در نشـریات- برگه تبلیغاتـی ■۶- وارونـه لیمو- میـل و رغبت- خانه بـا عرصه مشـجر ■۷- قطار- یک ششـم مال- قورباغه- کشـته عزا و عروسـی ■۸- پدربزرگ- زهر تلخ- جای دوشـاخه بـرق ■۹- میوه مناطق گرمسـیر- کلاه الف- همان ضربت اسـت- کمیاب ■۱۰- علم ذاتی- از حواریون- گوشـه فوتبالی ■۱۱- از تقسـیمات نظامی- دیبا و حریر- شـهری در فلسـطین ■۱۲- شـش- از نام‌هـای پیامبر در قـرآن- قلم انگلیسـی- تیمی در فوتبـال آلمان ■۱۳- یـازده- رود کارها- یگانه- خطاب بی‌ادبانـه ■۱۴- درس دادن- از توابع خوزسـتان ■۱۵- از مجاهدان صدر مشروطیت و از یاران ستارخان- قفل و کلید

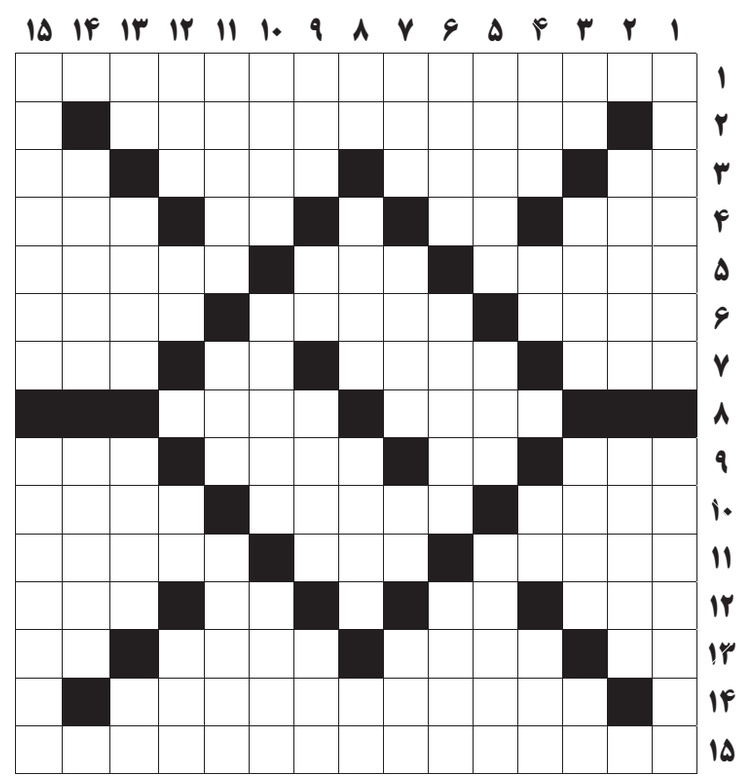

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

						۱		۳
۹	۷	۵		۱				
			۷	۲				
۱	۵							
				۳	۴		۶	
					۶		۵	
	۲					۳		۷
	۶	۷						۸
			۸	۵				

جدول کلمات متقاطع
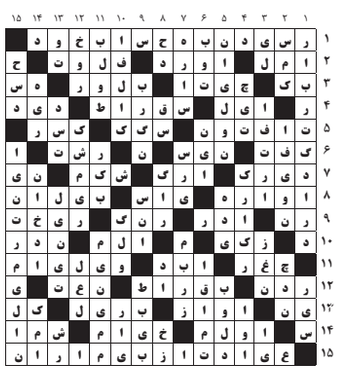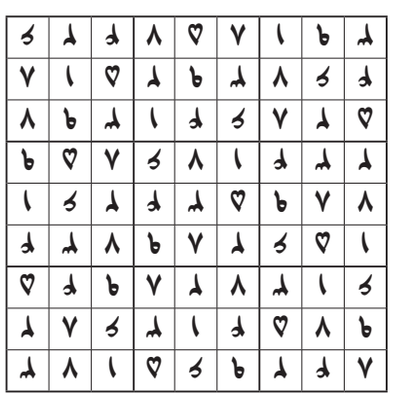
پاسخ جدول شماره ۶۹۹۶